

یک شعر از رضا براهنی

لیدم قلمم را قلمانیدم خود را

که برقصم حالا از شعرم بیرون که ببالایم آنجا

هَه هَه که می گویم مردِ مرگم من قلمم از دستم می افتد هَه هَه

و شبم رستاخیز روزم پس از آنکه یکباره

با همین پاهای اناری و همین ناخن های خونین که از این دالان های آبی سوی قبرستان های مطلق می آوازم خود را هَه ه

راه می افتم اما از کجا تا کجا تا همین حالا که هستم باشم تا همین جا که برگردم

بروم نروم نروم بروم با سرعت بروم و بمانم در رفتن و نرفتن وَ نَه رفتن

تنها مانده تنها تنها بادهانم را از دگمه ی پستانم برمی افرازم هَه ه پرچم خود هستم پرچمانیدم خود را در آن بالا بالاییدم

هَه هَه که می گویم شب خنجر رنگین تا مرفق در خنجره ام خنجره خنجر را آب کرده آب و جارو کرده.

جنگلی از طوطی ها پشت این پنجره ها مانده و جهانم در غیبت انگشت اشاره شاهد شاهدانیدم خود را آن بالا

می بینند مردی را که در توبره های شعرش مخفی مانده پنهانم پنهانم موسیقی در نت می بینندم.

هَه هَه که می گویم مردِ مرگم من قلمم از دستم می افتد روی کاغذ هَه هَه

هَه هَه که می گویم وسطش یادم رفته گفته ام هَه هَه یا نه! می گویم هَه ه

و شب از شب خواب از شب، شب از خواب آنگاه از روز و آواز بشبانم روزم را و پروزانم شب را

و آواز آن بالا آن بالا آن بالا حلقه اش بر گرد گلوگاهش می گوید عشق است

تا شمسش برسد مولانایش را بر دوشش بگذارد تا او را شمساند شمسایاند

حلقه را از گرد گلوگاهش بزداید با یک هَه ه و بگوید مردِ مردان مردِ شویه هَه هَه

و جماعت یک صدا هَه هَه هَه

تو برهنه پشت شیشه جنگل پشت دریا چشمم از لذت یکسر کور کمرم از لذت خم با مشتم بزنم توی چشمم

ای جوان از آهو از آهو از آهو تنها هَه ه

ای جوان تنها آن شاخها یا گوشها را کم داری، حالا که مرتفع تر از حلقه ی دارت آن بالا ایستادی

از خدایان تنها نامریی بودن را کم داری اما کم نمی آری

بخرامی می گویم هَه ه بدوی می گویم هَه ه بخرامی تنها مثل آهو تنها

و زبانم را میلالم تنها مینالم می لایم هَه ه و در این توبره ام با چشمان بازم مخفی می مانم کور

تو تماشا کنیم کن تا خود را بکشم هَه ه تا خود را بکشانم تا تو گردنم را بکنم توی آن حلقه

بازم کن مثل در مثل دروازه و بیا بنشین این جا روی نیمکت های رؤیایم

نه! رؤیا نه! رؤیا نه! خوابم نیمکت های خوابم

رؤیا سطحی است! آن طنابت روزی مثل گردن بندی رسمی خواهد شد.

بنشین! تاجی از خونت بر سر عالم بنشان!

و درونم را با ماله ی ابریشم لبها و زیانت بدرخشان، حیرانم کن!

با دو چشم بازم خواهم مرد با نگاهت حیران از آن جا تا آن جایی که دیگر نیست جا دیگر نیست

حتی آن آب زلال آسمان هم جاری نیست

تو که با دو سه خط نورانی دنیا را حیران می داری می بینی ه ه از ریشه ی موهای جگرم بر می خیزد

ه ه می ریزد روی شهر

ه ه می خوابد منعکس در بازار تودرتوی گیسوهایت منکسر در ه ه

و مثلث ه ه و مربع ه ه و مدور ه ه و هزار و یک ضلع عالم ه ه من ساکت در ساعت‌های صدها ه ه

و در آغوش ابری که مدور شده بود و مرا در خود پنهان می کرد قلم از دستم افتاد ه ه ه ه ه ه

من غلامت بودم که مرا از دیوار چین با غل و زنجیر آوردند اینجا

چشم هایم بوی کُندر و تبت می داد چشم هایم شد شعر دری

شاعر اول را بنگر! معروفی را! و خراسان دقیقی را بنگر! رودکی را بنگر و نظامی را بنگر! مولوی را بنگر! چشم هایم را بنگر!

و عبورم دادند واژه هاشان از شهرهایی که اینک یادهاشان در دنیا ویلان اند

دست بسته باد و سیلاب و نور و توهم آوردندم پیشت

و نگاهت کردم راضی مثل دریای بی موجی که تنها شب صدایش را دریاگردان در رؤیا می شنوند

و همه با هم می گویند ه ه! ه ه و قطرات باده می چکد از لبها بر ریش و بر شاریشان می ماسد ه ه

و نگاهت کردم راضی مثل خاک زیر پایت راضی فرس صد متنی زیر پایت

یک هزاره تاج سرت را من نهادم بر سر و به نام تو نهادم بر سر

و دو دست و دو پا و دو شانه شدم که سوارش که شدی بُردمت تا آن سوی دنیا

و تمام شب لهله و ه ه ه ه استخوان هایم حتی لهله می گفتند

ه ه که می گویم شب می افتد

ه ه که می گویم روز برمی خیزد ظهر می ماند در برابر

ه ه که می گویم قلم از دستم می افتد ه ه ه ه ه ه

ه ه که می گویم می گویم چه کسی می آید که ایازش را بکشد پایین از آن بالا

حلقه را بردارد دور کمرش را گردنش را بوسد

و ایازش را از آن بالا آورد پایین؟

سوگند به طناب دور گردن

سوگند به ایاز مخفی در مولاناهامان

سوگند به کسی که آن بالاست

به ایازِ اول به ایازِ ثانی به ایازِ ثالث به ایازِ رابع به ایازِ خامس به ایازِ ...

اولی از شرق آمد تا بلخ از قلم رد شد بیبھی شد محمود و عروضی شد

شمس شد در قونیه گردن مولانا را کج کرد پاهایش را از زمین برکند و گذاشت روی هوا

نی را چون عصایی چرخاند روی لبهایش قالب کرد در خلوت و گفت بزن هـ هـ بزن!

حالا بکشیدش بالا شده مخفی او در کتابی که نیم قرنی مخفی ماند

بکشیدش بالا حالا بالاتر حالاتر زیرا خود آن که می کشد بالا حالا گردنش می خارد

مرد عاشق عاشق را از خارش دستانش می شناسد

و برقصم حالا از شعرم بیرون هـ هـ

و به نحو اول و به نحو آخر در قیام اول و قعود پایان هـ هـ

و طنابم را با شعرم پاره کنم

قلم از دستم می افتد هـ هـ هـ قلمیدم قلمم را هـ هـ هـ

الف - ماه مه ی 2008